

نمایشنامه :

# دستور

( با نگاهی به فیلمنامه ای از کاظم معصومی )

بازنویسی :

مرتضی اسعدزاده

## چکیده ی نمایش :

در اثر یک درگیری شدید جنگی از یک گردان تنها دو نفر باقی مانده اند فرمانده و یک سرباز که از ناحیه ی پا به شدت زخمی شده است . در حرکت شبانه از محور عملیاتی هشت فرسخ دور شده اند و در خندقی در محاصره ی دشمن گیر افتاده اند. سرباز که به دلیل زخم عمیق و عطش کنترل عصبی خود را از دست داده با فرمانده در گیر میشود و او را مقصر از بین رفتن گردان می داند ...

## نقش ها :

سرباز ( جوانی 23 ساله )

سروان ( مردی میانسال )

## صحنه:

منطقه ی جنگی

خندقی در پشت یک خاکریز

آثار به جا مانده از یک درگیری سخت و طولانی

اجساد مردگان ، ادوات جنگی صحنه را پر کرده است.

موسیقی شروع می شود ، پرده بالا می رود  
جوان طنابی که از به هم بستن چفیه ، بند حمایل و فانسقه دارد را می  
کشد. قمقمه ای در انتهای آن نصب است. گویا با این وسیله آب را از  
قسمتی که در تیرس دشمن است به پشت خاکریز می آورد.

جوان : سروان سروان گیر کرده ، گیر کرده ، بی فایده  
سروان : نکش نکش طنابه داره پاره میشه ، ولش کن ، شلش کن بزار آزاد شه  
ولش کن ولش کن آهان آزاد شد

جوان : ببین کجا گیر افتاده ؟

سروان : هیچی جنازه هابهش پاتک زدن. حالا بکش بکش یواش آهان خیلی آروم

جوان : یواش ، یواش . جان ، بیا .... بیا ... بیا... برس دیگه

( قمقمه به او می رسد. به صورت می گذارد ) تگریه.

( از خنکای قمقمه لذت می برد ) بفرما

سروان : خودت بخور

( از او دور می شود )

( قمقمه را سر می کشد. به جای آب ، گل آب غلیظی بر دهان او  
می ریزد )

جوان: گله هیچی نداره . این خالیه

( از جای خود بلند می شود به سمت سروان می رود تازه معلوم میشود

پای چپ او به شدت زخمی شده است . به سختی بلند می شود و از

درد پا می رنجد. )

جوان : هیچی توش نیست، گله ، پر از گل.

سروان : حتماً مرده ها دخلش رو آوردن.

( جوان عصبانی می شود. قمقمه را به سمت سروان پرت می کند. )

سروان : باید می‌داشتم بمونی پیوسی

جوان: می پوسیم ، نگران نباش ، هممون می پوسیم. همین جا توی این خندق.

می فهمی. می پوسیم

( به زمین می خورد)

( موسیقی حزن انگیزی بالا می آید و با رفتن نور کم فیلد می شود.)

نور می آید

( سروان در بالای خاکریز مشغول نگاه کردن با دوربین است)

جوان : چیکار می کنن

سروان : هیچ کاری نمی کنن. حتی از جاشون تکون نمی خورن، فکر کنم نقشه ای دارن، افتادیم تو هچل.

جوان : پس خوب جایی ما رو آوردی، دمت گرم

سروان : اگر اینا جرعت کنن بیان جلو ...

جوان : شما امروز یکمی عجله کردین، یارو عراقیه سر صبح اومد نباید میزدیش، باید میذاشتی همشون بیان بیرون بعد یه کاریشون میکردیم.

سروان :باید میزدمش ، اومده بود برا شناسایی، تازه اگه هوا یه خورده روشن تر بود نمیذاشتم جون سالم به در ببره.

جوان : اینور یه راه درو داره

سروان : اونم تو تیر رس مستقیمه

موسیقی شروع می شود.

سروان چشم از دوربین برداشته به جوان نگاه می کند. نگاهی پر از نگرانی. جوان زیر نور شدید آفتاب در حال درد کشیدن است.

نور می رود

نور می آید.

جوان دراز کشیده و تکیه به خاکریز دارد. نگاهی به آسمان ، سنگی به سمت نور آفتاب پرت می کند.

جوان : این گرما بلاخره ما رو خفه می کنه. انگار آفتاب رو بالا سر ما میخ کوبش کردن. اصلاً از جاش تکون نمی خوره.

**سروان بین اجساد می گردد. گویا دنبال پلاک باشد.**

جوان : این بدبخت که پاک گندیدن اینجا. خدا می دونه چند وقته این جا چهار طاق میمونن. بوی گندشون دلم داره می زنه.

این آفتابم واویلا.

فردا ، پس فردا ما هم مثل اینا کنارشون عین سگ باید جون بدیم.

**سروان : خفه شو ( در حال کشیدن یک جنازه)**

جوان : ناراحت نشو ، خفه می شم. همین فردا اصلاً دیگه صدام در نمی یاد. هر چی تو دلم تل انبار شده با خودم می برم.

فردا منم می پوسم . می پوسم . خلاص

سروان : به درک که می پوسی . فعلاً خفه شو تا فردا . کسی حوصله ی شنیدن مضخرفاتو نداره.

جوان : ( زیر لب ) جناب سروان .....جناب سروان ( با خنده)

فکی می کنی ازت می ترسم. هیچم از این خبرا نیست. همین فردا یا فوقش پس فردا تو هم می پوسی . از این خراب شده هیچ کسی جون سالم به در نمی بره.

می پوسی. یه سرباز، مهران ادیسی داره خدمتتون ارز می کنه می پوسی

موسیقی فریاد های جوان را در خود آرام میکند. نور میرود. موسیقی هم چنان هست نور موضعی روی چند جسد که سروان کنار هم جمع کرده است . سروان روی صورت آنها خاک میریزد. نور و موسیقی با هم فید میشود.

**نور موضعی روی جوان**

**با خود سخن می گوید :** خر شدم ، خر شدم دانشگاه را ول کردم اومدم اینجا  
گفتم کارت می گیرم. می رم اونور بینم دنیا چه خبره . عشق و حال و صفا.  
تا می رسن سریع تیر و ترکش و تق می یوفتن.  
از گردانمون فقط ما 2 تا موندیم.

خیلیا ، معلوم نشد چند نفر. خیلیا همون شب عملیات درو شدن، اون بدبختایی هم که  
سالم موندن، بی خبر از هم این ور و اون ور، دسته دسته تو این کانال اون کانال، این  
خندق ، اون خندق، زیر آتیشبارا درب و داغون شدن . تار و مار شدن رفت .  
همه ی منطقه رو گشتیم. هیچ کس نیست. 8 فرسخ دور شدیم از محور عملیاتیمون.

### **سروش را روی خاکریز می گزارد و زیر لب می گوید**

یه زخمی به یک چیز نباید فکر کنه. اونم این که چی می شه، چی نمی شه ، چی می  
شه ، چی نمیشه .....زمزمه می کنه تا از حال می رود.

**نور می رود.**

**نور کامل می آید.**

**سروان در حال ایجاد گرد و خاک در مسیر خندق است.**

جوان : جناب سروان گرد و خاک راه انداختی ؟ داری به اینا گرا می دی؟

سروان : اینجوری سر در گم می شن، آمارمون می ره بالا

جوان: مثل این که دیروز اینجا خیلی شلم شوروا بوده. جناب سروان تو جیباشونم  
بگرد، بلکه یه چیز قیمتی توش پیدا کنی.

نامه ی عاشقانه ای چیزی ( **با لحن تمسخر آمیز**) آه ای مرده ی نازنینم. امیدوارم تو

هم مثل من سر حال و سر خوش باشی، سر حال و سر خوش

سروان : کم چرند بگو ( **چند پلاک در یک کیف می ریزد**)

جوان : انشا... جناب سروان تو هم فردا پس فردا یکی از این نامه ها رو می گیری.

شاید الان گرفتی و تو جیبته، نگاه کن چته می ترسی؟ معلومه دیگه همینجوریکه این  
بدبختا دور از خونه و زندگیشون این طوری کشته شدن.

تو هم امروز فردا باید عین اینا احمقانه بمیری.

اما نه نگران نباش ، هر چی باشه تو باید افتخار کنی که تو این وضع شهید میشی ،  
واسه این که تو واسه مملکت، وطن، واسه دینت واسه ی مرامت می جنگی  
اینجوری نیست ؟

**سروان از او فاصله دارد. از دور : راحتم هزار بسه دیگه نکبت  
به او نزدیک می شود.**

سروان: تو چته ؟ مشکلت چیه ؟ حرف بزن دیگه ؟  
جوان : واست روزه خوندم یا زدی تو خاکی.  
سروان : داری بی انصافی می کنی. تورو وسط این همه تیر و خمپاره و آتیش گذاشتم  
رو کولم کشوندمت تا این جا. نجات دادم. که زنده بمونی .  
جوان : نمی خواد دلخوشی بدی. تو خودت می دونی نجات پیدا کردن از این کانال  
محاله

سروان : بگیر بخواب ، تو باید استراحت کنی ، بگیر بخواب.  
جوان : به این زودیا واسه همیشه می خوابم ، اما راستش نمی خوام موقع مردن خواب  
باشم. می خوام بیدار باشم بینم مرگ کی می یاد؟ از کجا می یاد! چجوری می یاد !  
اونوقت می خوام فحش بدم اصلاً می خوام فحش بدم.  
سروان : چرا می خوای فحش بدی ؟  
جوان : اونشو لازم نیست تو بدونی.

سروان : به نظرت می یاد که داری می میری. نگران مردن نباش.  
جوان : معلومه که نمی خوام بمیرم ، ولی خوب اگه قرار شد بمیرم باید خودمو از قبل  
واسش آماده کنم. از پریشب که زخمی شدم همش تو فکرم. همش یه چیزایی تو کلم  
دارن رژه می رن.

سروان : چه چیزایی ؟ حرف دلتو راحت بزن.  
جوان : با شما نه

سروان : پس با کی می خوای حرف بزنی ؟ لابد با مرگ ؟



جوان : نه با زندگي ، من با مرگ چکار دارم. اون چه گناهی کرده. گناه مردن من گردن زندگيه نه مرگ.

سروان : مهران تو داری دیونه میشی بهتر بخوابی

جوان : اگه يه بار ديگه از اين حرفا زدی نزديا

( با خشم ) بدبخت اين تویی که دیوونه شدی. خودتم خبر نداری که از کی دیوونه شدی.

از بس غدومتعصبی . اصلا از بچگی غد بارت آوردن خودتم خبر نداری ، هیچیم برات مهم نیست. خشک و بی عاطفه بار اومدی. هیچیم برات فرق نمی کنه.

من از همون دفعه اولی که تورو دیدم فهمیدم هیچی بارت نیست.

من اگه از تو بی سوادترم اما اندازه ی تو بی احساس نیستم.

**(سروان ، دوربين را برداشته به بالای خاکریزی میرود.)**

جوان : چیه می ترسی دخلت رو بیارن ؟ مرگ اومده یقتو چسبیده هان ؟ پاشو داد بزن ، چرا نعره نمی کشی ؟ تو فرمانده ای. بلندشو بهشون بگو ما 2 نفریم . یعنی 1 نفری هزار بیان خدمت جناب سروان یحیی سرخاب سلامی بکنن...

**موسیقی شروع میشود، نور آرام میرود ،نور می آید و موسیقی آرام فید میشود.**

**( سروان با یک بی سیم در حال ور رفتن است تا شاید با کسی ارتباط پیدا کند اما بی فایده ست.)**

سروان : منصور منصور فاخته ، بگوشم منصور جان جواب بده منصور جان. منصور منصور فاخته جواب بده منصور جان

جوان : فاخته که سهله ، قناری و چلچله و طاووسم که باشیا جواب نمی دن . چی می خوای از اون ؟ دنبال چی هستی ؟ تو کلت چی می گذره هان ؟هیچی از اون نمی ماسه. بعد از شش ماه آش خوری ، با چلو مرغ ناهار دیروزت می شد طعم مرگ و چیشد. اون گشنگی تو سرش بخوره ، تشنگی تا شب امون نمی ده. این آفتاب هم که

بی داد می کنه. پا شو. پاشو اون ایثار و فداکاری که تو منطقه ی توجیهی با مته تو مخمون می کردی و ثابت کن.

سروان : این خودکشی ؟

جوان : ما 2 روز پیش خودکشی کردیم ، پاشو اون قمقمه رو وردار برو مثل بچه آدم آب بیار.

من که پام اینجوریه . تو هم که غیر از زنت کسی رو نداری ، اجاقتم که کوره لااقل یه فکری واسه آخرت بکن.

شلیک نمی کنن، تازه اگر کشتنت چیزی گم نکردی، فقط 1 ساعت زودتر مردی، 1 ساعت تو زندگی آدم تاثیری نداره، پاشو

سروان : زده به سرتا ، از این جا چطور می شه رفت بیرون؟

جوان : فرقی نمی کنه. هر طور که بمیری شهید حساب می شی. بهت قول می دم واست یه مقبره می سازن مجلل از سنگ مرمر، بهت افتخار می کنن، این مردم قدرشناسن ، به یادت می مونن که اینجا چجوری واسشون جون دادی.

سروان: بسه دیگه ادیسی ، یادت باشه تو سرباز منی ، من فرمانده توام.

جوان : دیگه اینجا می خوای به کی فرمان بدی، به من ؟ یا به اینا که چشم بسته آوردیشون اینجا؟

سروان : چشم براه ، چشم بسته ، بنده ی خدا من مجبور بودم تغییر مسیر بدم.

جوان : آره ، که یسری آدم رو به کشتن بدی، واسه این که 1 درجه بگیری.

سروان : چرند بگو

جوان : چرند ! تو به اینا می گی چرند؟ 1 گردان نیروی بدبخت بی خبر از همه جا رو

انداختید رو کامیونای باریتون بعدشم عین شن و ماسه خالیشون کردید وسط بر بیابون

بعدشم خداد کیلومتر تا دل دشمن پیاده روی.

می خواستید چیکار کنید آقای جناب سروان؟

**(موسیقی آرام شروع می شود)**

که لته پار شیم؟

سروان: چند نفر سر به هوا مثل تو کمرستون رو شکستن.

جوان: سر به هوا؟ تو بهشون می گی سر به هوا؟

سروان: تک تکشونو توجیه کرده بودیم که تو حرکت ستون هر کسی فقط نفر جلو شو ببینه.

جوان: تو سیاهی شب که چشم چشم و نمی بینه کافیه 5 متر عقب بمونی ، 5 متر سروان: گفته بودیم که نباید عقب بمونید ، حتی 2 متر والا ستون 2 نیمه می شه که شد ... گم شدیم تو بد شرایطی

جوان: می تونستی برنامه تو عوض کنی تا جون نیروها تو نجات بدی.

سروان: هیچ چاره ای نبود. ما باید در گیر می شدیم.

جوان: لااقل یک عقب نشینی تاکتیکی

سروان: امکان نداشت ، ما باید می زدیم به خط

جوان: که تمام بچه ها رو جلو چشمموم زیر آتش دوشکا و ضد هوایی 4 لول 14/5 شخم بزنن هان؟

سروان: تو منطقه ی توجیهی گفته بودیم هر کی روحیشو نداره برگرده.

جوان: چه جوری بر می گشت ؟ غرورشو زیر پا میذاشت؟؟

سروان: همه ی نیروها توجیه شده بودن که احتمال اینکه هیچ کس برنگرده هست.

جوان: زیر نور اون همه منور هر فرمانده ی ناشی می تونست حدس بزنه که امکان شکستن خط و 1 وجب پیشروی نیست.

سروان: شکستن خط و پیشروی هیچ مهم نبود.

جوان: پس همه چی کشک بود ؟ جون بچه ها مهم نبود؟

پیشروی مهم نبود. پس چی مهم بود؟

سروان: فقط در گیری.

جوان: مخت عیب کرده. عذاب روحی قتل عام بچه ها باعث شده که پرت و پلا بگی. باید بگی چی تو کلت بوده.

سروان : بچه جون هیچی تو سر من نبود ، همه چی تو کالک عملیاتی بود حتی اگر پیشروی می کردیم باید برمی گشتیم سر جای اولمون اصل درگیری بود.

جوان : یه درگیری مسخره به قیمت خون همه ی بچه ها بدون هیچ هدفی.

سروان : نخیر ، برای یک هدف بالاتر.

جوان: چیه اون هدف بالاتر؟

سروان : بعداً معلوم می شه ؟

جوان : می بینی خودتم هیچی نمی دونی.

سروان : قرارم نیست بدونیم ، طرح ما جزئی از یک نقشه بود. باید عمل می کردیم .

یک عملیات ایضایی.

جوان: چرا؟

سروان : چون یک دستور بود.

جوان : همین ؟ فقط همین ؟ تا ما طعمه ی اطاعت کور کورانه تو بشیم؟

سروان : گوشاتو باز کن بین چی می گم مهران ادریسی

فرق من و تو اینه که من یک نظامیم

برای یک نظامی دستور یعنی اطاعت ، یعنی تکلیف، یعنی تکلیفی که بدوش بکشه و حتماً حکمتی توشه که زندگیشو گذاشته ، باقی چیزاهم پیشکش آدمایی که بعداً زنده می مونن.

جوان : بعدنی که ما توش دیگه وجود نداریم.

سروان : به جهنم که وجود نداریم.

جوان: عین یه ماشین جنگی

سروان : بسه دیگه

( آهنگ اوج می گیرد) مهران با عصبانیت ، لنگان بی سیم را برداشته با فریاد به آن طرف خاکریز پرتاب می کند و به زمین می خورد.

( سروان اسلحه کمربندی را درآورده به سمت او نشانه می رود )

سروان : چرا این کارو کردی احمق ؟

جوان : خیلی برات مهمه آره ؟ قرارتون چی بوده ؟ چی از اون می خواستید. یه هدف بالاتر ؟ پس چرا خفه خون گرفته ؟ حالا برو بیارش. برو بیارش بدبخت فلک زده. بزَن ، بزَن ، شلیک کن، این تنها خدمتی که می تونی به من بکنی ، فقط یه فشنگ. چیه می ترسی ؟ می بینی می بینی ؟ هر کاری بکنی باید همین جا بمیری. پس اون اسلحه رو بنداز برو قمقمه رو وردار.

کی رو می خوای بکشی هان ؟ کیو می خوای بکشی ؟  
چرا ساکتی ؟ لال شدی ؟ کری نمی شنوی چی می گم ؟  
یاد قربانیات افتادی ؟ آره ؟ حالا همه ی اون بچه های که به کشتن دادی تو آسمون منتظرند. نگاه کن. مجید ، رسول، دارن فریاد می کشن ، می شنوی ؟ دارن می گن آی جناب سروان ما رفتیم بهشت چون اینجا آرامش بیشتری هست. در عوض احمقم پیدا نمیشه ، جناب سروان یحیی سرخاب چرا دیگه نعره نمی کشی ؟ برین جلو کپ نکنید یالا برید جلو.

وای نستید ، برین جلو کپ نکنید. حرکت کنید برین جلو یالا کپ نکنید. شلیک کنید برین جلو .....

(موسیقی بالا می آید) نور کم کم می رود. فریاد مهران در موسیقی فید می شود.

(نور می آید ، سروان مشغول درست کردن سایه بانی با وسایل موجود است. مهران درسمتی دیگر ، گویا که خواب است )  
سروان : ادریسی ؟ ادریسی ؟

(به سمت او می رود ، تکانش می دهد، سراسیمه صدایش می کند.  
قلبش را گوش می کند)

سروان : زندس ، بیهوش شده

( او را کشان کشان به زیر سایبان می برد )  
(کیسه ی کمک های اولیه را با خود دارد)  
پای مهران را باز می کند زخم شدید است.

**زیر لب :** ترکش گوشت و رنده کرده نشسته تو استخوان این دیگه پا بشو نیست.

**اره ی آهن بری در می آورد. با الکل تمیزش میکند.**

تو هوشیاری نمیشه. الان وقتشه، چرک کرده. می زنه بالا جونتو می گیره.

**موسیقی بالا می آید (مشغول بریدن پای مهران می شود) نور می رود.**  
**(نور می آید)**

**مهران نیمه هوشیار دراز کشیده است. روی پاهایش چفیه انداخته شده**  
**سروان او را به آرامی صدا می زند.**

سروان : مهران ، مهران ، آقا مهران ، چطوری ؟ نمی خواد بلند بشی. بگیر بخواب  
خوبی ؟

مهران : **(ناله کنان)** پام ، از درد پا دارم میمیرم.

سروان : چیزی نیست پانسمانتو عوض کردم. فقط تو نباید تکنون بخوری، ممکنه دوباره  
خون ریزی کنه.

مهران : آب ، آب ، **(به خواب می رود)**

**(نور می رود) ( با آمدن نور موضعی روی سروان او در حال تیمم**  
**کردن است ، از مهران فاصله گرفته ، نگاهی به مهران می کند ، با خود**  
**نجوا می کند).**

سروان : خیلی تشنس، دردش زیاده ، نباید تنها بمونه ، نباید بفهمه تا هوا تاریک بشه ،  
حالا کو تا هوا تاریک بشه . نباید بلند بشه. فقط بلند نشه. اگه لازم شد باید بزنش  
(مکث) بعضی وقتها آدم اونی نیست که نشون می ده

**(نشسته شروع به نماز خواندن می کند نور می رود)**

**(نور می آید. سروان بالای سر مهران. با یک قمقمه. از تکان های قمقمه**  
**معلوم است که شاید به اندازه ی چند قطره آب درون آن است).**  
سروان : مهران ، بیداری مهران ؟ چطوری ؟ بهتری ؟

برات آب آوردم (قمقمه را تکان می دهد ، صدای آب درون قمقمه حاکی از کمیت آب است) ( در حال تکان دادن قمقمه مهران دست او را می گیرد. نیم خیز می شود ، بهت زده)

مهران : سروان پامو بریدی؟

سروان : ( مکث ) خوب ( مکث ) ، در عوض زنده موندی برو خدا رو شکر کن که هر دو تا پات نیست.

اگر هر 2 تا پات بود می خواستی چیکار بکنی ؟ هان؟

برادر خودم دستش قطع شده ، دست راستشم هست. اون باید چی بگه ؟ چیه ؟ تو چندتا از رفیقات جلوی خودت پر پر شدن؟ چندتاشون جون دادن؟ اگه جای اونا بودی چی؟ اصلاً چرا راه دور می ری (کوله پشتی را جلو می آورد که پر از پلاک های جمع شده است) اینا چیه؟ خوب نگاه کن اینا همشون پرپر شدن، حالا تو که چیزیت نیست که. تو موندنی هستی. فردا پس فردا هم برمیگردی خونت.

جوان: باور می کنی؟

سروان : خوب معلومه

جوان : تو باور می کنی ؟

سروان : چرا که نه

جوان : من باور نمی کنم.

سروان : من همین فردا بهت ثابت می کنم که داری چرت و پرت می گی.

جوان : برامون تعریف می کردی چطوری پای یک فرمانده گروهان رو بریدی ولی ما هیچ کدوممون باور نمی کردیم. چطوری دلت اومد سروان. چرا این کارو کردی؟

سروان : باورکن چاره ای نبود، ترکش نشسته بود به استخوان اگه دست دست می کردم با این وضعیت هوا تمام بدنت رو عفونت می گرفت. چکار باید می کردم؟

جوان: از بچگی دوست داشتم جهانگرد بشم. برم همه ی دنیا رو بگردم.

سروان : هنوزم می تونی.

جوان : خرت و پرتامو خودت تحویل بگیر، یه سری نامه هم هست که آتیش بزنی، خاکسترشم بده باد ببره.

( سروان قمقمه رو باز کرده ، چند قطره را روی لب او می ریزد )  
( اشک های مهران را با دست پاک می کند )  
( نور می رود ) ( با آمدن نور مهران در حال اندازه گیری پای قطع شده ی خود با پلاک است. عصبی این کار را می کند )  
( سروان پس از دیده بانی به سمت او می رود )  
سروان : نگران نباش ، زیر زانو مفصلت کار می کنه  
( برای او کنسرو آورده است به او تعارف می کند، مهران نمی گیرد. به کناری می گذارد )  
نمی خوای حرف بزنی؟

( با مخالفت و امتناع مهران او را به آغوش می کشد و با محبت می بوسد )

( مهران در شک از دست دادن پایش هست )  
سروان : خیلی سخته که آدم فرمانده باشه  
من دوست دارم پسر ، من فرماندم  
جوان : من از قیافت بدم می آید.

منم تا همین پریشب دوست داشتم یعنی همه ی بچه ها دوست داشتن دستوراتت هم که مو به مو انجام می دادیم. فکر می کردیم فقط فرماندمون نیستی یه رفیقی هیچ کسی فکر نمی کرد بخوای از عشق و علاقه ی بچه ها سوء استفاده کنی همرو واسه هیچ و پوچ بفرستی قربانگاه.

سروان : اینجوری قضاوت نکن ، من چکارم که اینجوری در مورد حرف می زنی.  
جنگِ جنگ. جنگ یعنی ضد و خورد ، سوخت و سوز ، بدبختی

جوان : الکی مردن حیف سروان

بگیر (پلاکش را به او می دهد)



بگیر نصفش کن.

### (نگاهش به سایبون بالای سرش می افتد)

سروان : بین من اینو درست کردم تا زیرش استراحت کنی ، آروم باش. تو باید استراحت کنی

جوان : آره حجلمو زدی ، ولی نمی دونم چرا انقدر زود این کارو کردی.

سروان : بیا بخور باید قوت بگیری ، حجله ی عروسیتم خودم درست می کنم. دیگه چی ؟

جوان : عروسی ؟ سروان من قرار بود ازدواج کنم.

سروان : خوب هنوزم می تونی ازدواج کنی.

جوان : ولی اون بفهمه چیکار می کنه ؟

سروان : کی نامزدت ؟

جوان : آره ، اگه به گوشش برسه چیکار می کنه؟

سروان : هیچی افتخار می کنه.

جوان : نه ، همه چی تموم می شه. عروسی بی عروسی. بهت قول می دم حتی حاضر نباشه یک لحظه به من نگاه کنه.

با هزار تا بدبختی و کلک خرس کرده بودم. بینم تو خودت حاضری با دختری که یه پا داره عروسی کنی؟

ولی من حاضر نیستم. حسابشو بکن یارو شب اول عروسی رفته تو اتاق بعد می بینه زنه یه پا داره. خوب تو چه حالی بهت دست می ده؟

سروان : (با خنده) خیلی جالبه.

جوان : آره چون ازت گذشته اینجوری می گی. اگه 23 سالت بود اینجوری حرف نمی زدی.

سروان : ربطی به سن و سال نداره . پابه ازدواج ربطی نداره، خیلی ها این مشکلات رو دارن و ازدواج کردن.

جوان : بابا تو فکر می کنی طرف عارف یا فیلسوفه ، دفعه اولی که منو دید گفتش من اول از قیافه شما خوشم می یاد بعداً چیزای دیگه. این الان قیافه ی من . همه چی بهم خورد ، عروسی بی عروسی. حسابشو بکن اون می ره با یکی دیگه. چرا می ره . من دارم می گم می ره . اون می ره ، می ره با یه کس دیگه که از جنگ فرار کرده باشه ، واسه من تره هم خورد نمی کنه. اون می ره، اون میره با یکی دیگه  
آی خدا می ره (موسیقی)

کمی بعد نور می رود.  
(نور می آید)

مهران ایستاده با کمک اسلحه که به جای عصا در دست اوست هراسان حرکت می کند. کلاه آهنی بر سر و قمقمه در دست دیگر با ضربات قمقمه به کلاه و اسلحه ضرب چهار نظامی می زند (زیر لب می گوید  
طبل بزرگ زیر پای چپ)

سروان به او نزدیک می شود.

سروان : مهران تو نباید حرکت کنی.

جوان : کجا چالش کردی ؟؟

سروان : داری خودتو از بین میبری.

جوان : بگو کجاس ! می خوام بینمش.

سروان : خواهش می کنم.

جوان : می خوام باهاش خداحافظی کنم.

سروان : اینجوری هممون دیونه می شیم.

جوان : پامه ، تاول زده بود. (مکث) تو ریخت و قیافه منو عوض کردی.

سروان : اما گذاشتم زنده بمونی تا برگردی به خونت.

جوان : ارزششو داشت من اینجوری برم خونه ؟ آره؟

سروان : چرا سیاه می بینم ؟ آینده چه ربطی به پا داره ؟

جوان : بگو کجا چالش کردی ، یا لا بگو لامصب

(به سمت سروان حمله ور می شود . اسلحه می افتد . در حال زمین خوردن سروان او را می گیرد . )

جوان: دارم میمیرم ، بزار پامو بینم.

( او را در گوشه ی خاکریز می نشاند، لباس نظامی خود را در می آورد. پارچه سفیدی به چوبی می بندد و با قمقمه ای در دست دیگر علامت می دهد. پس از چندی به آن طرف خاکریز می رود.)  
موسیقی پخش می شود. صدای چند تیر می آید.  
نور میرود ، موسیقی جریان دارد.  
نور می آید. فرمانده روی خاکریز ایستاده است.  
در یک دست چند قمقمه ی پر از آب دارد و در دست دیگر بی سیم. از خاکریز پایین می آید. کنار مهران می نشیند. قمقمه ها را به او می ده.  
مهران گویا که جان دوباره گرفته باشد از خوشحالی کف می زند.

جوان : ایول ایول ( با ولع آب را می خورد. روی سر و صورت خود می ریزد.)

(بی سیم شروع به کار می کند : ولفجر ، ولیال عشر ، از قرارگاه خاتم النبیا به کلیه واحدهای تابعه ، شهر مهران آزاد شد.)  
مهران به بی سیم خیره می شود

جوان : سروان ؟ آقا یحیی ؟

(سروان را تکان می دهد)

( سروان به زمین می افتد. از پشت ترکش خورده و شهید شده است )

مهران : (آرام) یحیی ، ( با فریاد ) آقا یحیی

موسیقی شروع می شود

مهران سروان را به آغوش میکشد. گریه میکند.

نور به آرامی میرود و با رفتن نور موسیقی فید میشود.

**پایان**

بهار 1390